

فصل اول

با نگاه به گذشته، هرگز چیزی به نام سرنوشت در ملاقات آن‌ها وجود نداشت. آنت قبلاً کاملاً معتقد به سرنوشت بود. اگرچه او مدت‌ها بود که این تصورات را کنار گذاشته بود، اما وقتی سن کمتری داشت، چنین بود. معلم فلسفه‌اش به او گفته بود که چیزی به نام سرنوشت وجود ندارد. برای آنکه انسان بتواند اجتناب‌ناپذیر بودن یک تصادف‌گذا را بپذیرد، آن را به سرنوشت تعبیر می‌کند.

اگر چنین کلماتی درست می‌بودند، به این معنی بود که حتی تصادفی هم بین آن‌ها وجود نداشت. آنت به طور خشکی به نام زمان قبل از ازدواجش که روی پاکت نوشته شده بود، نگاه کرد.

«زندگی‌نامه‌ی روزنبرگ»

نامه‌ای کوتاه که وقایعی را که منجر به سقوط خانواده‌اش شد را توصیف می‌کرد. تلاشی که برای به دست آوردن این یک تکه کاغذ انجام شده بود، اسف‌بار بود. به دلیل ترس از نظارت، مکاتبات باید دست نویس انجام می‌شد. آنت با نامه از اتاق خارج شد. قدم‌هایش او را به دفتر هاینر رساند. شوهرش که چهار سال پیش با او ازدواج کرده بود و فرمانده جوان پادانیا.

آنت که به جلوی دفتر او رسید، بدون تردید در را زد. سپس، قبل از اینکه به او گفته شود که می‌تواند داخل بیاید، آب دهانش را قورت داد و در را باز کرد. با توجه به اینکه آنت معمولاً محتاطانه عمل می‌کرد تا از آزار شوهرش به وسیله‌ی دیدارشان جلوگیری کند، این کارش غیرعادی بود. هاینر سرش را بلند کرد، انگار

می‌خواست ببیند آن شخص بی‌ادب که ناگهان وارد دفترش شده، کیست. بعد از اینکه آنت را شناسایی کرد، ابروهایش کمی با تعجب بالا رفت، اما هیچ تغییر دیگری در احساساتش مشاهده نشد. آنت به سمت میز رفت و نامه را به سمت او دراز کرد.

«دوست داری بخونیش؟»

آنت با لحن نرم همیشگی‌اش پرسید. اما هاینر حتی یک نگاه هم به نامه نکرد. او در حالی که به صورت آرامی صحبت می‌کرد، دوباره به سمت کاغذهایش نگاه کرد. «من الان سرم شلوغه، پس ترجیح میدم این گفتگو رو بعدا انجام بدم.»

قلم روی کاغذ حرکت کرد و صدای خس خس از خود در آورد. آنت به آرامی دستی را که با آن نامه را نگه داشته بود، پایین آورد. «هاینر... من به سختی گذشته تو رو کشف کردم.»

ضربه زدن قلم هاینر متوقف شد.

«درسته پدر من مرده، اما این به این معنا نیست که همه‌ی اطرافیان اون هم مردن. من و اونها به خوبی هم دیگه رو می‌شناسیم. بنابراین فهمیدن رازهای تو غیرممکن نبود.»

«... آنت.» صدای آهسته‌ی هاینر حاوی یک هشدار بود. البته می‌شد آن را به معنای درخواست توضیح بیشتر در نظر گرفت، اما برای آنت خنده‌دار بود، چون او کسی نبود که باید توضیح می‌داد.

«من متعجبم. چرا با من این کار رو می‌کنی؟» آنت گفت.

«.....»

«چرا با من این کار رو می‌کنی؟ چرا، اون هم وقتی که ما عاشق هم بودیم؟ چرا کسی که من رو خیلی دوست داشت اینقدر تغییر کرده؟ می‌گن ممکنه قلب سرد شه، اما این خیلی زیاد نیست؟»

آنت با خونسردی لبخند زد و ادامه داد: «الان فهمیدم...» همانطور که هاینر به او نگاه کرد، طبق معمول چهره‌اش بی‌حالت اما تا حدودی رنگ پریده بود.

«از اول عمداً به من نزدیک شدی، نه؟» آنت پرسید.

«.... بله.»

«تو از این واقعیت که من فهمیدم، تعجب نکردی.»

«می‌دونستم که روزی متوجه می‌شی.»

تمام اتفاقاتی که آنت فکر می‌کرد کار سرنوشت بود، تحت کنترل هاینر بود. او از ابتدا تا انتها در کنترل نقشه‌های هاینر بود.

«اینطوره... هاها.» آنت خنده کوتاهی کرد. «حتماً تظاهر به دوست داشتن دختر دشمنت سخت بوده.»

آن‌ها پس از دو سال آشنایی با یکدیگر ازدواج کردند. پدر آنت، مارکی دیتريش، برادرزاده پادشاه پیت بود و آنت از تبار سلطنتی بود. مارکی دیتريش یکی از پنج ژنرال رده بالای ارتش پادانیا بود و هاینر والدمار یکی از فرماندهان ارتش مارکی بود. هاینر که با دختر مافوق خود ازدواج کرده بود، به سرعت به پیروزی‌های زیادی رسید. همه چیز عالی بود. همه چیز عالی به نظر می‌رسید. اما خوشبختی که آنت فکر می‌کرد ابدی است، به سرعت به پایان رسید. قبل از اینکه ماه عسل آن‌ها تمام شود، نظام سلطنتی توسط ارتش انقلابی سرنگون شد و حکومت آزاد تأسیس شد. در همان زمان بود که هاینر، که شوهری فوق‌العاده و مهربان بود، ناگهان رفتار خود را تغییر داد. «وقتی شنیدم تو به ارتش انقلابی برای ایجاد حکومت جدید کمک کردی و به این شرط فرمانده کل ارتش شدی، خیلی تعجب کردم. پس در واقع تو به پدرم خیانت کردی.» آنت نفسی کشید تا خود را کنترل کند. «اما من به تو اعتماد کردم. فکر می‌کردم شرایط اون زمان چنین بود که این انتخاب رو باید برای محافظت از خودت و دلایلی که داشتی انجام می‌دادی، حتی اگه به معنای کشتن پدرم باشه.»

آنت هیچ وقت چیزی از سیاست نمی‌دانست. کلماتی مثل دولت آزاد، ارتش انقلابی و خانواده سلطنتی خارج از حوزه دانش او بودند. اما با سقوط سلطنت، خانواده روزنبرگ بیشترین بار گناه را به دوش کشیدند. پدرش توسط ارتش انقلاب کشته شد و مادرش خودکشی کرد. از آن زمان به بعد، آنت تصور می‌کرد همه اینها کاملاً تقصیر او بوده است. «فرض این که تو یک فرد انقلابی بودی که از ابتدا عمداً به من نزدیک شدی برام غیرممکن بود... چون اگه این هم درست می‌بود، واقعاً دیگه چیزی برام باقی نمانده بود. من تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که به تو اعتماد کنم.»

از زمان سقوط، آنت زندگی خود را با حبس کردن خود سپری کرده بود. او حتی نمی‌توانست بیرون برود. زیرا لحظه‌ای که او بیرون می‌آمد، مورد اصابت انواع اتهامات مردم قرار گرفت.

خون سلطنتی دختر مارکی دیتیش، ژنرال نظامی که ارتش انقلابی و غیرنظامیان را سرکوب می‌کرد، او را تبدیل به زنی منفوری کرده بود. آنت با اینکه زنده مانده بود، اما زندگی نمی‌کرد. تنها کسی که می‌توانست روی او حساب کند شوهرش بود، اما هاینر هم مدت‌ها بود که رفتارش را تغییر داده بود. او همیشه مشغول کارهایش بود، بی‌تفاوت بود و گاهی اوقات به نظر می‌رسید که حتی آنت را تحقیر می‌کند.

«من سعی کردم به نحوی عوض شدن رو تغییر بدم. احمقانه بود. وقتی در واقع، تو اصلاً تغییر نکرده بودی... فقط مسئله این بود که تو از ابتدا من رو اصلاً دوست نداشتی.»

هاینر که فقط به آنت خیره شده بود، مثل یک مجسمه سنگی ثابت نشسته بود. او حالت چهره‌ی مرموزی داشت. در واقع همیشه داشت. آنت زمانی فکر می‌کرد که هاینر را به‌خوبی به‌عنوان فرد محبوبش می‌شناسد، اما در واقع همه‌ی چیزهایی که می‌دانست دروغ و تصویری نادرست بود.

«من اشتباه می‌کنم؟»

«... نه.»

«پس یه چیزی بگو، هاینر... من باید حقیقت رو از تو بشنوم.»
هاینر با شنیدن کلمات تندی که از دهان آنت خارج شد، کمی متعجب به نظر می‌رسید. لحظه‌ای در سکوت گذشت، سپس بالاخره دهانش را باز کرد.
«من برای جاسوسی توی یه موسسه آموزشی نظامی تحت نظارت پدرت آموزش دیدم.»

موسسه‌ی آموزشی نظامی... آنت نیز در مورد آن شنیده بود. دو سال پیش بود که افشای آموزش مخفیانه کارآموزان در جزیره تحت رهبری خانواده سلطنتی سر و صدا به پا کرد. برای حفاظت از حقوق انسانی کارآموزان، این فهرست خصوصی نگه داشته شده بود.

با این حال، این اولین بار بود که آنت فهمید که هاینر در آنجا کارآموز بوده است. «آموزش‌های بدنی سخت، مواد مخدر، شکنجه، حبس... هر روشی که برای آموزش لازم بود، اونجا استفاده شد. من با رتبه اول توی پایه‌ام فارغ التحصیل شدم و اونها از من راضی بودن، پس پدرت من رو پذیرفت.»

داستان‌های قدیمی از دهان هاینر جاری شد. هاینر یک جاسوس نظامی فعال و کارآمد بود. در این روند، او چندین بار شکنجه شد و نزدیک بود بمیرد، اما این چیزی بود که او پذیرفته بود. پدر آنت، دیتیش روزنبرگ کسی بود که جاسوسانی را که تهدید محسوب می‌شدند یا در خطر لو رفتن بودند را حذف می‌کرد. بیشتر آن‌ها هم‌تایان و همکاران هاینر بودند. در هر صورت عمل اکثریت جاسوسان موفقیت آمیز بود. رسیدن دیتیش به درجه ژنرال عمدتاً مدیون کارهای هاینر بود.

سپس هاینر به کار جاسوسی خود پایان داد و به طور جدی در سایه رژیم شروع به کار کرد.

«... اما من از دیتیش و خانواده سلطنتی متنفر بودم، برای همین به ارتش انقلابی کمک کردم تا دولت فعلی رو تشکیل بده. نزدیک شدن به تو بخشی از برنامه بود. همین.» هاینر توضیحاتش را به پایان رساند. سخنان او بیشتر شبیه گزارش بود تا توضیح. نامه کمی در دست آنت می‌چاله شد. او لب‌هایش را بهم فشرد.

«این موضوع نفرت تو... منم شاملش می‌شدم؟»

نگاه‌هایشان در آن لحظه در هم قفل شد... آنت امیدوار بود که او جواب منفی بدهد، حتی اگر دروغ باشد. چون به هر حال همه چیز از ابتدا تا انتها دروغ بود و اضافه کردن یک دروغ دیگر که چیزی را تغییر نمی‌داد، اما حداقل او را کمتر می‌شکست.

«شش سال پیش.» صدایی از هاینر به خشکی شن‌های بیابان جاری شد. «سه نفر از هم‌زمانم در آخرین عملیات مونیخ که در اون من به عنوان جاسوس فرستاده شدم، کشته شدن و دو نفر دیگه توسط دیتیش از بین رفتن. من به تنهایی چون سالم به در بردم... بعد از من برای ورود به اقامتگاه روزنبرگ دعوت شد.»

آنت نیز آن روز را به یاد آورد. او لحظه‌ای زنده از اولین دیدار با هاینر در ذهن داشت در حالی که در وسط باغ گل رز ایستاده بود و به او لبخند می‌زد.

«تو رو دیدم که توی باغ گل رز عمارت با پوشیدن جواهرات و لباس شیک، برای اون‌هایی که جوشون رو برای کشور دادن، ابراز تاسف کردی.»

هاینر به سردی ادامه داد. «ولی انگار داشتی لطف بزرگی بهشون می‌کردی. اونجا احساس کردم دارم از درد می‌شکنم... و تو از من می‌پرسی که ازت متنفر بودم؟» رنگی تاریک در چشمان خاکستری هاینر نشست. پاسخ به وضوح بله بود.

آنت لب‌هایش را به آرامی باز و بسته کرد، اما چیزی نگفت، گویی لال شده باشد.

«بله من از تو متنفر بودم و هستم.» پاسخ هاینر گویا افکار مه آلود آنت را روشن کرد. او مطمئناً می‌خواست که هاینر نه بگوید، اما نمی‌دانست چرا با شنیدن حقیقت احساس سبکی می‌کرد.

آنت با صدای آهسته زمزمه کرد: «باشه، متوجه شدم....»

ساده بود، هاینر والدمار از آنت روزنبرگ متنفر بود. او فقط برای انتقام به آنت نزدیک شده بود، بدون اینکه پای عشق وسط باشد.

«پس همه چیز خیلی سادس.» آنت عقب رفت. غرور له شده و قلب خیانت دیده‌اش درد می‌کرد، اما تمام تلاشش را می‌کرد تا آن را نادیده بگیرد، به امید اینکه صدایش نلرزد، با صراحت شروع به صحبت کرد: «من از تو طلاق می‌گیرم، هاینر.»

«قبول نمی‌کنم.»

«تو اعتمادی که توی ازدواجمون بود رو شکوندی و این دلیل مناسبی برای طلاقه.»

«گفتم قبول نمی‌کنم.»

«مگه هنوز فایده‌ای برای تو دارم؟ پدر و مادرم مردن، سلطنت سقوط کرده و من دیگه چیزی ندارم... تنها چیزهایی که مونده برام همین ازدواجه. انتقامت تموم شد...!»

هاینر به آرامی بلند شد. بدن تنومندش روی آنت سایه انداخت. آنت به او نگاه کرد. هاینر پشت به نوری که از پنجره می‌تابید ایستاده بود و همین باعث شده بود بدنش در سایه غرق شود. آنت وحشت‌زده سعی کرد یک قدم دیگر به عقب بردارد. اما قبل از اینکه بتواند دور شود، دست هاینر دراز شد و چانه‌اش را گرفت. «پس بذار ازت بپرسم، کجا می‌خواهی بری تا خوشحال باشی؟»

«.... جایی نیست که بتونم اونجا خوشحال باشم.»

«پس همه چیز خیلی سادس.»

روی لب‌های هاینر در حالی که حرف آنت را تکرار می‌کرد، لبخندی نشست. گودی‌های عمیقی با لبخند سردش در هر دو گونه‌اش ظاهر شدند.

«اگه اینطوره، پس باید تا آخر عمر در کنار من بدبخت زندگی کنی.»

نور قرمز غروب پشت سر هاینر به طرز وحشتناکی می‌درخشید، مانند نمادی از جهنم. و آن هنگام، آنت ناگهان متوجه شد که انتقام هاینر هنوز تمام نشده است.